



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هشتصد و شصت و ششم





خانم دیبا از کرج



به نام خدا

با تکرار ابیات مولانا فضا را باز کنیم و قدم به گلستان عدم بگذاریم و بوی گل سرخ را از تک تک ابیات به مشام جانمان بکشیم.

میان باغ گل سرخ، های و هو دارد
 که بو کنید دهان مرا، چه بو دارد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۴

در باغ جهان انسانهایی مثل مولانا، حافظ، فردوسی، سعدی، عطار و بزرگان دیگری مثل گل سرخی رویدند که بوی خوش خردشان جنس زندگی را در انسانها به ارتعاش در می آورد. ابیات مولانا با قدرتی که دارد می تواند بعد از هفتصد سال انسانی را به زندگی زنده کند و بوی عشق را به مشام روحها برساند، البته اگر انسان به مرض ابلیس گرفتار نباشد که می گفت: من آتشم و از گل برترم. بیماری من ذهنی، مرض شیطان است که در مقایسه و شک است.

علت ابلیس انا خیری بدهست
وین مرض در نفس هر مخلوق هست
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۳۲۱۶

خنده پیاموز گل سرخ را
جلوه کن آن دولت پاینده را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳

مولانا خطاب به هر انسانی می‌فرماید: دولت پاینده و ملکوت خدا، گنج حضور درون اوست. ذات ما شادی و خنده است و این شادی و خنده وابسته به هیچ چیز بیرونی نیست، این ما هستیم که با ارتعاش انرژی که از فضاگشایی و سپاسگزاری می‌آید، خندیدن را به گل سرخ می‌آموزیم. اگر عینک کبود من ذهنی را که زندگی خواستن از همانیدگیهاست از چشمان برداریم، عالم را کبود نمی‌بینیم.

پیش چشمت داشتی شیشه کبود
زان سبب عالم کبودت می نمود

گر نه کوری، این کبودی دان ز خویش
خویش را بد گو، مگو کس را تو پیش
-مولوی، مثنوی، دفتر اول ابیات شماره ۱۳۲۹ و ۱۳۳۰

گر زمین از مُشک و عنبر پُر شود تا آسمان
چون نباشد آدمی را راه بینی، سود نیست

تا ز آتش می گریزی، ترش و خامی چون خمیر
گر هزاران یار و دلبر می گزینی سود نیست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۹

چه فایده اگر تمام زمین از عطر گل‌های خوشبوی مولانا و انسانهای زنده به حضور پر شود ولی حس بویایی ما کور باشد؟ مشام روح انسانی که مرکزش آلوده همانیدگیست، کور است و بوی خدا را نمی‌چشد. چه فایده دارد وقتی برنامه گنج حضور به رایگان در دسترس ماست ولی قدرش را نمی‌دانیم و قانون جبران معنوی و مادی را رعایت نمی‌کنیم. چه فایده که از آتش درد هوشیارانه که گاهی پذیرش اتفاق همین لحظه است، می‌گریزیم و به زمان گذشته و آینده می‌روییم و مثل خمیر، خام و ترش می‌مانیم. چه فایده دارد وقتی گوش ما تشنه صدای من‌ذهنی خود و من‌های ذهنی دیگر است؟ چه فایده که چشم ما دنبال خودنمایی و کمال طلبیست؟ اینگونه است که ما از کارگاه حق رانده شده و سزاوار درد می‌شویم.

گوش آلوده ننوشد آن بانگ
هر سزایی به سزا می‌آید

چشم آلوده مکن از خد و خال
کان شهنشاه بقا می‌آید

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا
دان که او بگریخته است از اوستا

تا چنان گردد که می‌خواهد دلش
آن دلِ کورِ بدِ بی‌حاصلش

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات شماره ۲۵۸۸ و ۲۵۸۹

اگر کسی درد دارد یعنی از استاد که زندگیت می‌گریزد و فضا باز نمی‌کند.

غرقه جوی گرمم، بنده آن صبحدمم
 کان گل خوش بوی کشد، جانب گلزار مرا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

اگر در مقابل آدمها و اتفاقاتی که خوشمان نمی آید، به جای قضاوت و مقاومت و ستیزه، فضا باز کنیم، در جوی گرم خدا می افتیم و به جای غرق شدن در خبرها و دردهای ناشی از آن، جوی گرم خدا از چهار بعد ما می گذرد. پس دیگر بنده همانیدگیها نمی شوم و سر من ذهنی را خم می کنم تا بوی خوش ابیات مولانا، مرا به گلزار فضای یکتایی بکشد.

تازگی هر گلستان جمیل
هست بر باران پنهانی، دلیل
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۲۷۲۵

باران پنهانی را انسانی درک می کند، که بی قید و شرط تسلیم زندگی می شود و فضاگشایی می کند و با رضایت از هزاران ابر عنایت سرسبز و خوش می شود. من ذهنی از همانیدگیهایش سرسبزی می گیرد و بعد از آن که همانیدگیها از دست رفت، باغ جانش خشک شده و درد پخش می کند.
باغ جان ما خشک می شود، وقتی فضا را می بندیم و می گوییم: می دانم و من ذهنی را صفر نمی کنیم و به خرد الهی توکل نمی کنیم.

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست
 اگر ببارم از آن ابر بر سرت بارم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

رو تَرُش کردی مگر دی بادهات گیرا نبود
 ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۴

ترش‌رویی و طلبکاری از زندگی مشام روحمان را کور می‌کند و بوی خوش پیغام بزرگان و انسانهای زنده به حضور به جانمان نمی‌رسد. اگر به گرمی و سردی روزگار راضی باشیم و فضا باز کنیم، از ساقی زندگی شراب خرد، هدایت، قدرت و امنیت را می‌گیریم. فضای گشوده شده، خرد دارد و به ما قوه تشخیص می‌دهد تا شراب مسموم من‌ذهنی بیگانه را نگیریم و به درد و ناامیدی نیافتیم.

همان لحظه در جنت گشاید
 چو تو راضی شوی در ابتلایی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵
 ابتلا یعنی درد و امتحان.

یک زمان گرمی بکاری، یک زمان سردی در آن
 جز به فرمان حق این گرما و این سرما نبود
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۴

جهان هستی با فرمان حق و کُن فکانش در نظم کائنات، شب و روز، گرم و سرد و تلخ و شیرین دارد؛ اگر با
 من ذهنی اتفاقات را قضاوت کنیم یعنی در خواب همانیدگیها هستیم و در شک و قیاسیم و نور خدا را به دود و
 درد تبدیل می کنیم. با انصتوا و اتقوا و حکم انبساط حق، سردی زمستان به بهاری سرسبز تبدیل می شود.

حکم حق گسترد بهر ما بساط
که بگویند از طریق انبساط
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۲۶۷۰

روز وصالست و صنم حاضرست
هیچ مپا مدت آینده را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳
-مپا: منتظر نمان

مولانا مژده وصال عشق و حضور صنم را می دهد، صنم چشم عدم بین و گوش سکوت شنوی ماست، که زندگی خودش را در ما به ارتعاش در می آورد. برای وصال معشوق باید عاشق بود و در راه یکی شدن با او، هر چیزی که مرکزمان گذاشتیم را باید پاک کنیم و تجلی خدا را ببینیم.

مثل هست که می گویند: نمی شود هم خدا را خواست و هم خرما را. خرما نماد چیزهای دنیائست که ذهن آنها را شیرین جلوه می دهد. ما نمی توانیم دو معشوقه داشته باشیم، تا سر من ذهنی را صفر نکنیم، خدا سر خودش را به ما نمی دهد.

هین مکش هر مشتری را تو به دست
عشقبازی با دو معشوقه بد است
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۴۶۵

با سپاس از برنامه انسان ساز گنج حضور و یاران گرامی 🙏

دیبا از کرج



خانم لیلا از شیراز



با درود فراوان به استاد بزرگوار آقای شهبازی عزیز و عاشقان گنج حضور

دعوی کردن شخصی پیش شعیب و پاسخ حق تعالی

این داستان برگرفته از برنامه ۹۰۹ گنج حضور، به نقل از مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۳۳۶۴ الی ۳۳۹۷ که برای اختصار فقط بیت اول را در این متن می‌آورم و علاقه‌مندان برای بقیه ابیات می‌توانند، به برنامه رجوع کنند.

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب

که خدا از من بسی دیده‌ست عیب

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۳۳۶۴

شخصی در زمان شعیب (یکی از پیغمبران خدا) ادعا می‌کرد که خداوند در من، همانیدگی‌ها و خلاصه جرم و گناه زیادی دیده اما از روی لطفش هیچ وقت من را مجازات نکرده است.

خداوند به شعیب می‌فرماید: برو بهش بگو که ای نادان تو راه درست و راست که راه الست و زنده شدن به زندگی هست را رها کردی و راه بیابان ذهن که جز پریشانی و آوارگی نیست، در پیش گرفتی.

چقدر به تو از طریق همانیدگی درد بدم و تو متوجه نمی‌شوی زیرا همه وجودت در زنجیره همانیدگی بسته شده و همانند دیگ سیاهی شده‌ایی که لایه‌های سیاهی، یکی بعد دیگری روی آن نشسته و بر دلت زنگار روی زنگار گرفته که از سر الهی گر و کور شدی.

اگر روی دیگ سفید که منظور انسان عاری از همانیدگی است، یک نقطه سیاه یعنی همانیدگی بیفته، خیلی زود خودش را نشان می‌دهد.

مثال دیگر اینکه اگر مرد آهنگر، زنگی یعنی سیاه پوست باشد، دود سیاه روی چهره او تاثیر ندارد اما اگر مرد آهنگر رومی یعنی سفید پوست باشد، دود سیاه آهنگری روی چهره‌اش فوراً نمایان می‌شود. یعنی کوچکترین همانیدگی حالش را خراب می‌کند و می‌داند که اشکالی در حضورش به وجود آمده و به خدا پناه می‌برد و می‌گوید: خدایا به فریادم برس.

مثال دیگر، نوشتن روی کاغذ سفید است که کاملاً واضح و روشن است، ولی اگر روی همان کاغذ خطی نوشته شده باشد و روی آن خط که نوشته دوباره بنویسی معلوم نیست که چه چیزی نوشتی، زیرا سیاهی بر سیاهی افتاده و خطها کور و بی‌معنی شده‌اند و اگر برای بار سوم روی همان خط بنویسی کاملاً سیاه می‌شود.

پس چاره کار چیست؟ پناه بردن به خدای دانا و تواناست.

وقتی شعیب این نکات را به آن شخص گفت: در اثر دم حیات بخش شعیب، در دل آن مرد گلی شکافته شد، یعنی هوشیاری او بالا گرفت و به شعیب گفت: اگر خداوند من را مؤاخذه می کند نشانه اش چیست؟ شعیب به خداوند تقاضای آن مرد را گفت. خداوند فرمود: من ستّارم و عیب بنده‌هام را می پوشانم، اما برای امتحان اشاره کوچکی می کنم.

یکی از نشانه‌های بلایی که بر روح و روانش چیره شده است، این است که او هر چه دعا می کند، روزه می گیرد، نماز می خواند، زکات می دهد، کارهای نیک بسیار بجا می آورد و خلاصه هرچی کارهای معنوی انجام می دهد، هیچ ذوقی و لذتی برایش ندارد. هیچ لذتی از کارهایش و زحماتش نمی برد، زیرا هوشیاری حضور ندارد. عباداتش به ظاهر زیبا و عالی هست اما فاقد معنا و مفهوم هست. مثل گردوی درشتی که مغز ندارد و پوک است. عبادات بی ذوق همانند دانه یا گردوی بی مغزی است که ثمر نمی دهد. خدایا من هم عمری عبادت کردم، ولی همانند گردوی بدون مغز بود. هیچ ثمری نداشت. زیرا از روی عشق و فضاگشایی نبود، تنها انجام وظیفه بود. فقط انجام دادن یک سری تکالیف بود.

خدایا اعتراف می‌کنم که با درونی، آشفته از همانیدگی‌ها تو را عبادت کردم. در درون من، مثل بازار مکاره همه چیز خرید و فروش می‌شد به جز عشق تو ای صنم. همانیدگی‌ها، مرا کور و گر کرده بودند. در این عبادات خشک و بی‌روح، خدا خدا می‌کردم. همیشه سمن زار رضا در من آشفته بود. این عبادات ظاهری، چیزی جز توهم و خیال نبود، چون با صورت بیجان انجام می‌دادم. حتی ریب المنون‌های سنگین و طاقت فرسایی که بر من نازل می‌کردی و من نمی‌دانستم چرا؟ چون با این عبادات خشک، طلبکار توهم بودم. خدایا منو ببخش که عمری ناآگاهانه تو را عبادت کردم. مرا ببخش که تنها یک سری تکالیف، همانند تکالیف مدرسه، بدون ذوقی و عشق انجام دادم.

دانه بی‌مغز کی گردد نهال؟
صورت بی‌جان نباشد جز خیال
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۳۳۹۷

خدایا تو را سپاس که مرا به برنامه گنج حضور هدایت کردی، که اگر تو مرا هدایت نمی کردی، من هرگز هدایت نمی شدم.

برگرفته از آیه ۴۳ سوره اعراف
خدایا بسیار نادان و ناتوان هستم و در یک چشم به هم زدن، مرا با نفسم تنها نگذار. هنوز در فضاگشایی‌ها عاجز و درمانده می شوم. و تو می دانی که من جدای از تو نیستم. پس بیا و بین من و نفسم قرار بگیر تا جز تو که اصل من هستی، چیزی نبینم.

خدایا جز الف چیزی ندارم ای کریم
جز دلی دلتنگتر از چشم میم
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۲۳۲۹

با درود فراوان به همه عاشقان
-لیلا از شیراز 



خانم رقيه از اردبيل



با سلام

خلاصه غزل شماره ۲۹۳۵ از دیوان شمس مولوی، تفسیر شده در برنامه ۹۰۹

گرچه به زیر دلقی، شاهی و کیقبادی
ورچه ز چشم دوری، در جان و سینه یادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

مولانای عزیز، حقیقتی را می‌خواهد بیاد انسان بیاورد که انسان زیر لباس کهنه‌ای است به نام من‌ذهنی. درسته که انسان پوشش کهنه‌ای از همانیدگی‌ها دارد، اما در اصل امتداد خدا است، هم شاه وجود خودش هست و هم دارای فر‌ایزدی است و می‌تواند با عدم کردن مرکزش دل‌ق من‌ذهنی را تبدیل به هشیاری حضور کند.

هشیاری یا اصل ما که از جنس خداست، با چشم حسی دیده نمی‌شود اما مرکز و کل وجود ما یاد و اثر اوست. ما می‌دانیم ۹۹/۹۹ درصد وجود ما خالیست، و خداوند خودش را به صورت خلاء در جان و سینه ما نفوذ داده است.

گرچه به نقش پستی، بر آسمان شدستی
 قندیل آسمانی، نه چرخ را عمادی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

مولانا می گوید، ای انسان تو این نقش یعنی من ذهنی و همانیدگی های پست و سطح پایین نیستی. اصل تو آسمان بی نهایت است و نیروی زندگی قائم به ذات در تو وجود دارد. همانیدگی های را رها کن، و راه کوتاه زنده شدن به خدا را برای خودت طولانی نکن. فضای درونت را باز کن، تا مانند خورشید در آسمان درونت بدرخشی. جنس تو از همان جنسی است که نه چرخ روی آن بنا شده است، بنابراین ما وقتی روی ذات خودمان می ایستیم، از آن جنسی می شویم که کائنات روی آن ایستاده است.

بستی تو هست ما را، بر نیستی مطلق
 بستی مراد ما را بر شرط بی مرادی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

ما این شناسایی را در خودمان می کنیم که در من ذهنی، هستی واقعی نداریم. با دید من ذهنی هر چقدر بیشتر دیده شویم، هستی ما بیشتر می شود. به همین خاطر ما با من ذهنی پندار کمال درست می کنیم. پندار کمال بزرگترین هست را دارد و هر چقدر این بیماری در ما بزرگتر باشد، هستی ما کمتر می شود. وقتی مرکز ما نیستی مطلق یعنی عدم می شود، هستی واقعی پیدا می کنیم.

هر چه بیشتر از جنس هشیاری اولیه خداوند می شویم، فضا باز می شود و ما هست تر می شویم. همچنین زندگی می خواهد ما بی مراد شویم، تا به مراد واقعی که زنده شدن به خداست، برسیم و این مهمترین و بهترین و اولین کار ماست و معنی اش این نیست، که ما در جهان مادی هدف نداشته باشیم. برعکس، هر چه فضا گشوده تر می شود، این انرژی و فرآیندی و عقل و فکر سازنده و عمل سازنده به جهان می ریزد و کار می کند.

تا هیچ سست پایی، در کوی تو نیاید
پیش تو شیر آید، شیری و شیرزادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

پس وقتی مرادهای این جهانی به مرکزمان نیایند، و مرکز ما نیستی مطلق باشد، در اینصورت هیچ من ذهنی سست پایی نمی تواند به کوی خداوند برود. پیش او انسانهایی می روند که فضای درونشان را گشوده اند و عدم مرکزشان است و از خداوند زاده شده اند.

سر را نهد به بیرون، بی سر بر تو آید
تا بشنود ز گردون بی گوش، یا عبادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

انسانهایی که مرکزشان را عدم کرده اند، به پیش تو بدون سر من ذهنی می آیند تا از تو بدون گوش حسّی "یا عبادی" را بشنوند. "یا عبادی"، خطاب به بندگان فضاگشاست.

ای بندگان من که بر زیان خویش اسراف کرده‌اید، از رحمت خدا مأیوس م‌شوید.
-قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۵۳

ما برای اینکه این خطاب خداوند را بشنویم و امید داشته باشیم. باید سر من ذهنی را زمین بگذاریم و دیده نشویم. با فضاگشایی مرکزمان را عدم کنیم، تا "یا عبادی" خداوند شامل حال ما بشود.

یک ماهه راه را تو، بگذر برو به روزی
زیرا که چون سلیمان بر بارگیر بادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

برای انسان لزومی ندارد، سالها طول بکشد تا از من ذهنی به فضای یکتایی برود. ما وقتی بصورت حضور ناظر از ذهنمان جدا می‌شویم و ذهنمان را می‌بینیم، آن نگاه کننده که ناظر است، در واقع راضی و مرضی روی هم است، بنابراین وقتی مرکز ما عدم است، هشیاری روی هشیاری سوار می‌شود.

دینار و زر چه باشد؟ انبار جان بیاور
 جان ده، درم رها کن، گر عاشق جوادی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

می گوید، اگر پولت را در راه خدا خرج می کنی، خوب است. اما نگه داشتن جان ذهنی در ازای آن تو را نجات نمی دهد. باید همانیدگی هایت را که جانت در آنها سرمایه گذاری شده بدهی. تو آمده ای که جان من ذهنی ات را بدهی. بنابراین با فضاگشایی و قتمان را نیز در این راه باید صرف کنیم تا به بی نهایت و ابدیت خداوند زنده شویم، وگرنه با من ذهنی از دنیا می رویم.

حاجت نیاید ای جان، در راه تو قلاوُز
چون نور و ماهتاب است این مهتدی و هادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

ما به عنوان امتداد خدا در جهان، احتیاج به پیشوا و راهنما نداریم. برای اینکه وقتی فضا را باز می‌کنیم، و ناظر ذهنمان می‌شویم، هشیاری سوار بر هشیاری، خودش را به صورت مهتدی و هادی نشان می‌دهد، یعنی هم خودش را هدایت می‌کند و هم هدایت می‌شود و مانند نور مهتاب زندگی ما را می‌برد.

مه نور و تاب خود را از جا به جا کشاند
 چون اشتر عرب را از جا به جای حادی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

همانطور که ماه در آسمان می تابد و نورش را از یک جایی بجای دیگر می برد، ما هم وقتی فضا را باز می کنیم و خاصیت‌های من‌ذهنی را شناسایی می کنیم و مرکز ما عدم می شود، هشیاری روی هشیاری سوار می شود و می رود و مانند ساربان که آواز می خواند و شتر عرب از یک جا، به جای دیگر می رود. ما هم وقتی از ذهن می بریم، و حضور ناظر هستیم، خداوند آواز می خواند و با آهنگ او ما از فضای ذهن به فضای یکتایی می رویم، و بی نهایت می شویم.

از صد هزار تُربه بشناخت جان مجنون
چون بوی گور لیلی، برداشت در مُنادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

درسته که قبر لیلی گم شده است، ولی ما مانند مجنون بو شناسیم و بوی عشق و زندگی را می شناسیم. از صد هزاران خاک مزار، جان مجنون بوی گور لیلی را شناخت، برای اینکه در این جهان بوی لیلی، یا خداوند پخش شده است. ما هم اگر فضای درون را بگشاییم، بوی عشق را می فهمیم، و این بو ما را به سمت زندگی می برد.

چون مه پی فزایش، غمگین مشو ز کاهش
 زیرا ز بعد کاهش، چون مه در ازدیادی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

همانطور که ماه از حالت شب چهارده شروع به کوچک شدن می کند و هلال می شود و سه روز به مُحاق می رود و دوباره بصورت ماه بدر ظاهر می شود، مولانا می گوید: ای انسان، تو هم مانند ماه باش. از کوچک شدن من ذهنی تمام عیارت نترس. اگر نسبت به من ذهنی کاهش پیدا نکنی، به من اصلی ات نمی توانی افزایش پیدا کنی. ما بخاطر از دست دادن همانیدگی هایمان غمگین می شویم، در حالیکه کن فکان در ما کاهش ایجاد می کند، و به چیزهایی که چسبیده ایم را از ما می گیرد. ما باید فضا را باز کرده، و خدا را شکر کنیم، و جایش را دوباره با همانیدگی دیگر پر نکنیم.

هر لحظه دسته دسته، ریحان به پیشت آید
 رسته ز دست رنجت، وز خوب اعتقادی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

ما وقتی روی خودمان با تعهد کار می‌کنیم و با فضاگشایی شناسایی می‌کنیم که ما پندار کمال داریم و فرعونیت خودمان را کنار می‌گذاریم، لحظه به لحظه، دسته دسته، گل ریحان، از گلستان عدم می‌چینیم و زندگی ما هم در درون و هم در بیرون بهتر می‌شود و گشایش پدید می‌آید. این گلها از دست رنج خودمان و از اعتقاد خوب فضاگشایی و مرکز عدم می‌رویند.

تشنیع بر سلیمان، آری که گم شدم من
گم شو چو هُدهُدُ آر تو در بند افتقادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

مولانا می گوید، انسان در ذهنش زندگی می کند، و در آن بارگاه خداوند غایب است اما می تواند از ذهن اش حرکت کند و در فضای یکتایی حضور پیدا کند اما انسان وقتی من ذهنی اش ضعیف می شود، بجای اینکه شکر کند که در بارگاه خدا حاضر می شود، شروع می کند به ناله و شکایت و از خداوند ایراد می گیرد، در حالیکه خدا می خواهد من ذهنی را کوچک کند. به این سبک زندگی و نفهمی انسان که نمی داند برای چه منظوری آمده و چی می خواهد، مولانا و قرآن ایراد می گیرد.

و خداوند به چنین انسانی می گوید، مانند هدهد گم بشو. در حالیکه انسان خیلی مهم است و باید انسان کاملی بشود و به بقیه موجودات غذای روح برساند اما انسان در بارگاه خدا حاضر نیست، چون همانیدگی ها را می پرستد و از جنس شیطان شده و از راه خدا منحرف گشته و اگر اینطور پیش برود، روی هدایت را نخواهد دید. پس اگر به دلجویی خداوند علاقه مندیم، باید هر لحظه حاضر باشیم، و به حضور برسیم.

یا صاحبیٰ هذا دیباجه الرّشاد
 الصُّبْحُ قَدْ تَجَلَّى حَوْلُوا عَنِ الرِّقَادِ
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

ای یار من، این سرآغاز رهایی است. صبح دمید، از خواب بر خیزید. مولانا می گوید، ای یار من هدایت خدا شروع شده است. آزادی و رهایی انسان از قید من ذهنی آغاز شده است. صبح حتما دمیده، و ما باید از خواب من ذهنی بیدار شویم و اگر کسی همانیدگی‌ها را نگه دارد و قضاوت و مقاومت کند، این انسان آگاه نیست.

الشَّمْسُ قَدْ تَلَّالَا مِنْ غَيْرِ احْتِجَابٍ
 وَالنَّصْرُ قَدْ تَوَالَى مِنْ غَيْرِ اجْتِهَادٍ
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

خورشید بدون حجاب درخشان شده است، پیروزی بدون تلاش و کوشش پیاپی شده است.
 اگر کسی با فضاگشایی مرکزش را عدم کند، خواهد دید که خورشید بدون حجاب می درخشد، و لحظه به لحظه
 پیروزی بدون دخالت و کوشش من ذهنی می آید.

الرُّوحُ فِي الْمَطَارِ وَالْكَاسُ فِي الدَّوَارِ
وَالْهَمُّ فِي الْفِرَارِ وَالسُّكْرُ فِي امْتِدَادِ
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

جان در پرواز است، و جام‌های شراب در گردش، غم و اندوه در گریز و سرمستی در تداوم است.
انسان با متعهد شدن به مرکز عدم، این حالت‌ها برایش پیش می‌آید، اگر درست فضا را باز کند.

با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور

-رقیه اردبیل



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com